

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

کنار پیام. من جوون بودم. احمق بودم. و حالا ببین! دارم فقط واسه این گریه می کنم که توی یه خونه خالی تنها هستم. روی میز آشپزخونه. و همه اینا به خاطر یه کتاب آشغال کوچیک هست.

وای مرلین. من خیلی احمقم که از یه کتاب می ترسم. یه کتاب! باشه جینی. بس کن! ... کاری که داری انجام می دی رو قطع کن. در موردش فکر نکن و اون از ذهنت می ره.

... چرا من.. هان؟ چرا تام منو انتخاب کرد که تسخیرم کنه. آیا... مرلین نخواه! چیزی... توی من هست؟ که اونو به یاد خودش می اندازه؟ اوه خدایا لطفا بگو که نه. بگو نه!

عالیه. دوباره دارم گریه می کنم. بس کن جینی! به خاطر خدا آروم شو. نفس بکش. دم! بازدم! دم! بازدم... درسته... خوبه. به قسمت بهتر مغزت توجه کن. ببین این تقصیر تو نبود. تو جوون و تاثیر پذیر بودی. تازه از کجا می خواستی بدونی که ولدمورت خودشو انداخته توی یه دفترچه؟ یعنی واقعا که... کدوم مردی دفتر خاطرات نگه می داره؟ هان؟ تو از کجا می خواستی این چیزا رو بدونی؟ آهان. این حرف درسته.

خفه کار کن! اون عوضی احمق! تام یه شیطان. یادته؟ منو تسخیر کرد و باسیلیسک رو انداخت روی بقیه.

... آره... ولی... یه قسمتی از من نمی تونست کمکی جز فکر کردن بکنه... اون هیچوقت خودش همه این کارا رو نکرد. همه این مدت... من بودم. توسط اون تسخیر شده بودم.. بله... ولی بازم من بودم. من! جینی ویزلی رنگپریده کوچولو! آیا من این کارو... ناخودآگاه برای... کسب توجه کردم؟

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

نه نه. من هیچوقت همچین کاری رو برای جلب توجه نمی کنم. حتی ممکنه برم نافمو بدن حلقه بندازن ولی هیچوقت امکان نداره آدم بکشم. باشه جین؟ باشه؟ این تقصیر تو نبود. ساکت باش.

خیلی خوب. من الان حالم خوبه. متاسفم.

بعضی وقتا همش بر می گرده... فکر نمی کنم بتونم هرگز فراموشش کنم. همه چیز رو به وضوح به یاد دارم. همه چیزهایی که بهم می گفت.

- هیس جینی... نمی تونه این چیزا تقصیر تو باشه... تو فرد خیلی خوبی هستی!

- متشکرم تام ولی... نمی دونم چرا روی شنلم اون همه پر بود؟ این چند ساعت اخیر کجا بودم؟ نمی فهمم!

- بهم اعتماد داری جین - جین؟

- معلومه تام. تو بهترین دوست من هستی.

- آروم باش جینی... می تونی بهم اعتماد کنی. من دوست تو هستم. پس فقط چشماتو ببند و هر کار می گم انجام بده. باشه؟

- خوب... باشه. تام. برای تو. ولی می خوام چی کار کنم؟

- نه از اون کارا جین - جین! این فقط بهت ثابت می کنه که تو اون کسی نبودی که اون کارای بد... رو انجام دادی. فقط چشماتو ببند جینی. می تونی بهم اعتماد کنی!

و من این کارو کردم. چشمام رو بستم و اجازه دادم همه اون... تیرگی... منو در بر بگیره. وحشتناک بود. من یه بار دوباره بیدار شدم و بعد زمانی که از حفره پایین می رفتم.. مرلین.. اون خیلی بدتر بود.

- آه! جینی. نوشته هات خیلی مشتاقن. خوشحالی که از من می شنوی؟ حالا کجا هستی جین - جین!؟

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

- مطمئن نیستم تام... من فقط تازه بلند شدم و می بینم این جای عجیب هستم. تا حالا اینجا نبودم. اوه خدای من تام. من خیلی ترسیدم.
- نترس جینی... گوش کن. دوست داری من از این دفترچه پیام بیرون و به تو کمک کنم؟
- از دفترچه پیام بیرون؟ می تونی این کارو بکنی تام؟
- بله.
- اوه تام! معلومه که می خوام. بیا بیرون!
- خوبه جینی. حالا گوش کن. تنها کاری که باید بکنی اینه که چشمتو ببندی... من این کارو کردم. چشمام رو بستم و تاریکی آشنا رو احساس کردم که دوباره منو در بر گرفت... و چیز بعدی که فهمیدم تام بود که جلوی من ایستاده بود. و من به دفترچه باز چنگ می زدم. اونقدر که فکر می کردم خوش برخورد و مهربون به نظر نمی رسید. ولی به هر حال بعد از اینکه کسی به مدت زیادی توی دفترچه مونده باشه مسلما خیلی به هم می ریزه.
- تام؟
- من نفسی کشیدم و با اشتیاق بلند شدم.
- تام!
- رفتم که بغلش کنم. ولی اون منو... با انزجار! از خودش دور کرد.
- پروند:
- هی بچه ویزلی
- من بهش خیره شدم. اشک ها تو چشمام جمع می شدن.
- متشکرم که کمکم کردی فرار کنم. تو احمق کوچولو. ولی فرصت تو روی این سیاره از بین رفته.
- منظورت چیه تام؟ داری در چه مورد صحبت می کنی؟

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

- دیگه منو به این اسم صدا نکن!

صدای فریاد اون بود. خشم تو موهاش باد انداخته بود. بعد پوزخندی زد. کاملاً سرشار از شیطنت بود. و من بدون حرف بعدش فهمیدم اون کیه. اون به خودش نگاه کرد و گفت:

- من لرد ولدمورت هستم!

این اسم لرزش توی من انداخت. نفسم رو حبس کردم:

- نه! نه اینطور نیست. تو تام ریدلی! بهترین دوست من!

- من دوست تو نیستم. تو فقط یه امق مشنگ زاده پرستی.

شیرینی بی احساسی که توی صداسش بود منو از خودش منزجر می کرد.

- بهم اعتماد نداری؟

اینو پرسید.

- چشماتو ببند...

صداسش تحریک آمیز بود و من ازش متنفر بودم. من ازش متنفر بودم و این باعث شد ترسم رو فراموش کنم. غریدم:

- نه. من به تو اعتماد ندارم. و چشمام رو نمی بندم شیطان عوضی. تو یه انسان

غیر قابل ترحم و پستی. اون حرفی که در مورد مشنگ زاده ها زدی رو صرف

نظر می کنم ولی تام می خوام بدونی که با اون حرفی که در مورد...

می خواستم زبونم رو براش در آوردم چون تو اون زمان کاری دیگه بلد نبودم. در عوض اینو بهش گفتم.

- تو بزرگترین جادوگر نیستی. کارایی که تو در گذشته کردی باعث نمی شه

بزرگ باشی و ازت بترسم. فقط نشون می ده یه احمق کاملی. یه احمق بی فکر

و منزجر کننده!

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

حرفایی که از دهان بیرون می اومد رو خودم هم باورم نمی شد. من به لرد ولدمورت توهین کرده بودم. ولدمورت! سرم رو تکون دادم. حرفهایی که بهش زده بود حقیقت داشت. اون فقط تام ریدل بود. یه جادوگر کوچیک و باهوش که شادی رو می خواست از میون برداره.

بهم خیره شد. تو چشمای سرخش خشم می درخشید. بعد لبخندی زد.
- زندگی تو بهم بده جینی.

صداش چنان فریبنده و ملایم بود که چیزی نمونده بود تایید کنم.

- زندگی تو بهم بده تا من بتونم راهم رو ادامه بدم.

اشکهامو احساس می کردم که پایین می ریختند. چون می دونستم که دیگه کارم تموم شده. هیچکس دیگه نمی تونست منو نجات بده. احساس می کردم خون از دستام بیرون کشیده می شه. زمزمه کردم:

- نه!

اون شیرینی صداش از بین رفت. پروند:

- باشه. پس خودم می گیرمش.

بعد کاملا ایستاد و به من نگاه کرد.

- تو هیچ امیدی نداری جینروا ویزلی.

صداش کاملا آرام و طبیعی بود.

- تو نمی تونی از حفره اسرار بیرون بیای. شاید بذارم باسیلیسک تو رو وقتی هنوز زنده هستی بخوره... شاید هم نه. شاید بهتره استخوان های تو واثعا توی حفره اسرار باقی بمونه. برای همیشه.

سکوتی چنان خوب و همزمان بد ایجاد شد که منو از داخل می لرزوند. بعد اون با لبخندی شیطانی بهم خبری داد:

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

- تو جهان رو نابود کردی جینرو! چه احساسی داره؟ که بدونی چند دقیقه دیگه می میری در حالیکه من! لرد ولدمورت باری دیگه زنده می شم؟ چه احساسی داری که می دونی تو یه جادوگر که از همه بیشتر...

- شیطان! پست! و احمق و...

- نه... بزرگترین جادوگر شناخته شده در تاریخ هست رو برگردوندی؟ که دوستای خون لجنی تو کشتی؟ که تو... هری پاتر معروف رو کشتی؟

اینجا بود که شکستم. دادی کشیدم. دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم. من همه چیزهایی که جادوگرهای بیشمار زحمت کشیده بودن که حفظش کنن رو در هم ریخته بودم... همه صلح و زیبایی هاگوارتز رو از بین برده بودم. همه خوبها می مردن و همه این تقصیر من بود. شیطانی در وجودم بود. اونو توی استخون هام هم احساس می کردم.

دوباره با نا امیدی زمزمه کردم:

- نه. نه!

ولی تام فقط لبخندی زد. و من می دونستم که درسته. نمی تونستم ردش کنم. ازت متنفرم.

شکستم. صدام قطع شد و اشکام شروع به ریختن کردن.

- ازت متنفرم.

خندید.

- خوبه.

فقط همینو گفت و جلوم ایستاد. حالت مهربونی به خودش گرفت. زمزمه کرد:

- جینی بیچاره.

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

دستش رو برد تو موهام. فهمیدم نمی تونم تکون بخورم. از تماس با اون منزجر بودم و می خواستم بزنمش. ولی نمی تونستم کاری بکنم جز اینکه بشینم و گریه کنم. زمزمه کرد:

- زندگی تو بده به من. همین حالا جینی!

من نمی تونستم سرم رو تکون دادم. چون چونه منو محکم گرفته بود. نمی داشت این کارو بکنم.

- بدش به من جینی.

این بار صداش زمخت شده بود.

- اگه این کارو نکنی می تونی مطمئن باشی دوست پسر کوچولوی بیچارت زودتر از همه می میره. درست بعد از تو.

اشک های روی گونه هام خشک نشده بود. التماس کردم:

- لطفا. منو تنها بذار.

اون فقط خندید و طلسمی رو زمزمه کرد. احساس کردم زندگی داره از وجودم خارج می شه. دستام سرد شدن و می دونستم مشخصا داره رنگ از روم می پره. فریاد کشیدم:

- نه!

سعی کردم خودم رو بیرون بکشم.

- تام! بذار برم!

سعی کردم بایستم. ولی منو محکم نگه داشته بود. احساس می کردم چشمام داره سنگین می شه. اون قوی تر می شد. اینو می دونستم. و بعد دیگه نتونستم به خودم حرکت بدم.

- بذار... من... برم...

به سختی زمزمه می کردم.

دفتر خاطرات ویرجینیا ویزلی

- برگرد... توی... دفترچه...
- ولی گوش نمی کرد. آروم گفت:
- خداحافظ جینی. خیلی زود می میری.
- سرم رو تکون دادم. ولی خیلی زود وقتی منو رها کرد من هم نتونستم بایستم.
- امیدوارم اونا تو رو بعد از مرگت ببخشن... به هر حال تو همین حالا بزرگترین تهدید برای انسانها رو آزاد کردی!
- و با شنیدن این حرفها سرم به زمین برخورد کرد.

پایان فصل سوم